



تازه ساخته شده بود. در آن مدت که آنجا بودیم، دو بار پدرم به آبادان رفت تا برادرم را ببیند، ولی برادرم را ندید. پس از یک هفته که در دارخوین بودیم، مادر بزرگم و عمه‌ام را در بازار ملاقات کردیم. آنها را پیش خودمان آوردیم. در حال نهار خوردن بودیم. ناگهان صدای عجیبی همه جا را فراگرفت. هواپیماهای عراقی بودند، داشتند آن‌جا را بمباران می‌کردند. در آن لحظه مقداری از اثاث‌مان را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم تا به شادگان برویم هم‌چنان هواپیماها بالای سر ما بودند. هر لحظه از ماشین خارج می‌شدیم و خود را به‌روی

من دلم نمی‌خواست حتی یک قدم هم از زادگاهم خارج شوم به دارخوین رسیدیم. دنبال خانه پسر دایی پدرم می‌گشتیم. تا ظهر خانه او را پیدا نکردیم. یکی از آشنایان را دیدیم. نهار را در خانه آنها خوردیم. بعد از مدتی پسر دایی پدرم به آنجا آمد. ما را به خانه خودشان برد. دوست نداشتم در جایی آرام و ساکت که حتی یک مسجد درست و حسابی هم نداشتم، بمانم. زیرا در آن‌جا دیگر خبری از فعالیت‌ها نبود. بعد از چند روز خانواده دیگری با ما در خانه آنها نشست. ما مجبور شدیم که در سالن بنشینیم. حیاط خانه آنها سالم نبود. زیرا

خراسان

خراسان

سیستان و بلوچستان